

آمد خبر که برخاست

آمد خبر که برخاست . آن مهر بی کم و کاست

مریم دوان دوان شد . در پیش دوستان شد

گفتا: که یار بر دار . اکنون بر آسمان شد

هنگام بامدادان

روزِ نخستِ هفته

تاریک بود و "مریم"

آمد به گورِ "عیسا" ،

سنگی نبود بر در .

"مریم" دوان دوان شد

در پیشِ دوستان شد

گفتا که یارِ بر دار

از گور خود برون شد

او را نمی توان یافت .

*

"پترُس" و یارِ دیگر

هر دو به هم دویدند

بر گور چون رسیدند

آن یارِ اوّل آمد

خم گشته و گفن دید

اما درون نیامد .

"پترُس" که از پی آمد

چون خود به اندرون شد

دید آن گفن گشاده

سربند وانهاده

در گوشه ای نهاده

شاگرد اوّل آمد

او هم در اندرون شد

چون دید باور آمد .

اما هنوز آنان درک سخن

نکردند

کو رستخیز باید از مُردگان

بیابد .

*

بیرون گورِ "عیسا"

استاده بود "مریم"

اشک از دو چشم می ریخت

خم شد ، درون نِگه کرد

چون دو سپیدجامه

آنجا نشستند بودند .

پرسیدند "مریم" را :

که ای زن ! از چه گریانی ؟

بدیشان گفت :

خداوند مرا بُردند و جایش را

نمی دانم .

چو ، این را گفت ،

برگشت و نگاهی کرد

و آنجا بود "عیسا" ، ایستاده .

ولی نشناخت "عیسا" را

از او پرسید "عیسا" :

از چه گریانی ؟ که را جوئی ؟

و "مریم" گفت : "عیسا" را ،

/ تو پنداری که او را باغبان

دانست /

به من برگو!

کجا بُردی خداوندم ؟

که باید پیکرش را باز بگیرم

خطابش کرد "عیسا" :

ای "مریم"!

و "مریم" گفت: ای اُستاد!

*

"عیسا" بگفت: "مریم"!

بر پیکرم مَنه دست .

زیرا که رهسپارم .

اما بگو به یاران

از آنچه گفته ام من .

"مریم" دوان دوان شد

درپیش دوستان شد

گفتا: که یارِ بَر دار

اکنون بر آسمان شد.

*

هنگام شامگاهان

یکشنبه بود و یاران

از ترس آن یهودان

درها به خویش بسته

بَر گِرَدِ هم نشسته

با یادِ او نشسته

"عیسا" دوباره آمد.

استاده در میانشان،

وانگه نشانِشان داد

دستان و پهلویِ خود.

شادان شدند ایشان

از دیدن خداوند.

"عیسا" دوباره بَرگفت:

آرامش، آن تان باد

وانگه دَمید "عیسا"

گفتا: که بازیابید

روحِ مُقدّسم را

آمرزش گناهان

در قدرت شمایست.

*

آن روز در میانشان

"توما" نبود آنجا،

وقتی که باز آمد

گفتند: آنچه دیدند.

"توما" بگفت: هرگز!

باور نمی کنم من

کان، یارِ رفته بر دار

از مُردگان بَر آمد.

تا جای میخ ها را

بر دست او نبینم

تا دست خویشان را

نَنهَم به دستِ زخمش

تا پهلویِش نبینم

گز نیزه گشته سوراخ

باور نمی کنم من

باور نمی کنم من .

*

آنگاه، هشت روز دیگر،

در جمع دوستانش

"عیسا" دوباره آمد .

"عیسا" بگفت: "توما"!

اینک، مَنَم! نگه کن!

دستت پِنه به دستم

زخم کنار پهلو،

بنگر! ببین که هستم .

"توما" بگفت: یارَب!

ای سَرور و خدایم .

*

"عیسا" بگفت:

دیدم، وانگه یقین نمودی .

خوش باد حال آنان،

نادیده روی ما را

دل را به ما سپارند.

نادیده روی ما را

دل را به ما سپارند.

بزرگمهر وزیر

هوستون